

یادداشت مترجم

تعویذ

روبرتو بولانیو

مترجم

رباب محب

مهرماه ۱۳۹۷

تیرماه

مهرماه

مهرماه و تیرماه

تیرماه

مهرماه

مهرماه

۹۷۸-۹۷۷-۹۷۶-۹۷۵-۹۷۴-۹۷۳-۹۷۲-۹۷۱-۹۷۰

مستطیل کوبیده، پلاک ۱۷، خیابان ولیعصر، تهران



نسترمه

تهران

۱۳۹۸

www.nestramh.com

یادداشت مترجم

کتاب تعویذ را در اواخر سال ۲۰۱۱ از زبان سوئدی به فارسی برگرداندم. ترجمه چند سالی در گوشه‌ای خاک می‌خورد تا سرانجام روزی فرصت عقلمندی ترجمه‌ی فارسی با متن اسپانیایی فراهم آمد. در جریان این عقلمندی متن به کلی دگرگون شد و ترجمه‌ای به دست آمد که اینک پیش روی شما خواننده‌ی گرامی است. در این جا بر خود لازم می‌دانم از زحمات گرانقدر و بی‌دریغ ویراستاران نشر ماهی، آقایان مهدی نوری و غرض‌الماعیل پور، صمیمانه تقدیر و تشکر کنم که با حساسیت و دقت فراوان ترجمه‌ام را خط به خط با ترجمه‌ی انگلیسی و بعضاً اصل اسپانیایی تطبیق دادند و انشای فارسی‌اش را بهبود بخشیدند.

فروردین ۱۳۹۷

این حکایتی خواهد شد خوفناک. داستانی پلیسی، روایتی سیاه و هراسناک. اما چنین به نظر نخواهد آمد. چنین به نظر نخواهد آمد، چرا که من راوی آن هستم آن که سخن می‌گوید، پس چنین به نظر نخواهد آمد. اما به واقع حکایتی است از جنایتی فجیع.

من رفیق تمام مکزیکی‌ها هستم. می‌توانم بگویم مادر شعر مکزیکم، اما بهتر است چیزی نگویم. تمامی شاعران را می‌شناسم و شاعران هم صگرم را می‌شناسند. پس شاید هم بتوانم چنین بگویم. پس می‌توانم بگویم که من مادر شعر مکزیکم و باد صبای نفرینی قرن‌هاست که می‌وزد. اما بهتر است از این هم چیزی نگویم. مثلاً می‌توانم بگویم آرتوریتو بلانو را زمانی شناختم که فقط هفده سالش بود، پسرکی خجالتی که نمایش‌نامه و شعر می‌نوشت و آداب عرق‌خوری نمی‌دانست. اما گفتش به پرگویی می‌ماند و یادم داده‌اند (به ضرب شلاق یادم داده‌اند، به ضرب میله‌های آهنین) که زیاده‌گویی‌ها زیادی‌اند و تنها گفتن خود موضوع کفایت می‌کند.

با این همه، آنچه می توانم بگویم نامم است. نامم آئوکسیلیو لاکوئوتوره^۱ است. اهل اروگوئه ام، مونتیه ویدئو، گرچه وقتی کله ام گرم شرابها، شرابهای غربت، می شود، می گویم چَرُ و آهستم. خب، این دو کم و بیش مترادفند، هرچند یکی نیستند، و این مکزیکی ها و در نتیجه اهالی امریکای لاتین را گیج می کند.

به هر حال مهم این است که روزی به مکزیکی آمدم، بی آن که بدانم چرا، به چه منظور، چگونه یا چه وقت. سال ۱۹۶۷ یا شاید ۱۹۶۵ یا ۱۹۶۲ به مکزیکیستی آمدم. من یکی که دیگر نه تاریخها را به یاد می آورم و نه پرسه گردی هایم را؛ فقط می دانم مکزیکی و دیگر برنگشتم، دیگر از آن جا تکان نخوردم. صبر کنید، بگذارید کمی فکر کنم. بیابید زمان را بکشیم، همچون پوست زنی محوشده در اتاق عمل یک جراح پلاستیک. بگذارید ببینم، روزی که آمدم مکزیکی، لئون فلیپه^۲ هنوز زنده بود. وه که چه عظمتی، چه قوای طبیعی مادرزادی. و خب، لئون فلیپه در ۱۹۶۸ مرد. وقتی آمدم مکزیکی، هنوز پدرو گارفیاس^۳ زنده بود. چه بزرگمردی، چه جان سودزده ای. و خب، دون پدرو در ۱۹۶۷ مرد. پس باید قبل از ۱۹۶۷ آمده باشم. حالا بیابید فرض کنیم که سال ۱۹۶۵ پا به مکزیکی گذاشتم.

گمانم باید همان ۱۹۶۵ باشد (اما شاید هم اشتباه می کنم؛ آدمی اغلب

1. Auxilio Lacouture 2. Charrúa

۳. León Felipe (۱۸۸۴-۱۹۶۸)؛ شاعر ضدفاشیست اسپانیایی که در سال ۱۹۳۸ اسپانیا را ترک کرد و به مکزیکی رفت. (تمام پانوشته ها از ویراستاران است.)

۴. Pedro Garfias (۱۹۰۱-۱۹۶۷)؛ شاعر اسپانیایی که در جریان جنگ داخلی اسپانیا به تبعیدی ناخواسته تن داد و سرانجام نیز در مکزیکی درگذشت.

استاد می کند). خلاصه آمدم و شدم همنشین آن دو اسپانیایی، آن دو شعر جانشمول. همه روز، ساعات پیاپی، با شورمندی یک شاعره و از خودگذشتگی بی چون و چرای پرستاری انگلیسی یا خواهری کوچک تر که خود را وقف مراقبت از برادران بزرگ ترش می کند، پرسه گردانی چون من. گرچه هجرتشان زمین تا آسمان با هجرت من فرق می کرد. هیچ کس مرا از مونتیه ویدئو بیرون نکرده بود. صرفاً یک روز به سرم زد راهی شوم و رستم بوتوس آیرس. بعد از چند ماه، شاید هم یک سال، تصمیم گرفتم به راه ادامه دهم، چرا که دیگر می دانستم مقصدم مکزیکی است و می دانستم این قبیله در مکزیکی زندگی می کند، اما چندان مطمئن نبودم که دون پدرو گارفیاس هم این جا زندگی می کند، گرچه دلم چنین گواهی می داد. شاید آنچه مرا به سفر وداشت دیوانگی بود. می توانست دیوانگی هم باشد. گمان من که دلیلش فرهنگ بود. البته فرهنگ گاه دیوانگی است و گاه هرگز نرندی دیوانگی. شاید فقدان عشق بود که مرا به سفر وداشت، شاید هم عشقی مفرط و بی حد و حصر، شاید هم دیوانگی.

قیماً در سال ۱۹۶۵ به مکزیکی آمدم و سر و کله ام در خانه ای لئون فلیپه و خانه ای پدرو گارفیاس پیدا شد. گفتم هر امری داشته باشید در حسمت گویا مرا آدم خوش مشربی می دانستند؛ آخر آدم بدعنتی نیستم. گفتم مالا آور می شوم، اما ابداً بدعنتی نیستم. اولین کاری که باید می کردم آن بود که جارو را بردارم و بیفتم به جان اتاقها و بعد پنجره ها را برق بزنم. اغلب هر وقت فرصتی پیش می آمد، پولی از آنها می خواستم تا از خانه بزنم بیرون و برایشان خرید کنم. با آن لهجه ای اسپانیایی و آن تکلفاتی حرف زدن چاره ناپذیرشان (گوی می دمام z و c از خود می پراکندند